

«می توان همواره از
 خانه‌ای به خانه
 دیگری رفت، اما
 نمی توان یا بهتر
 است بگویم نباید
 خانه‌های پیشین را
 فراموش کرد، زیرا
 همین خانه‌ها
 بوده‌اند که
 به شخصیت ما
 شکل داده‌اند.»



آرزوهای بر باد رفته

نوشته نیل بیسوندات

حالا، من هم در پایان قرن بیستم، سرزمین مادری‌ام، ترینیداد را ترک کرده‌ام و در کانادا به سر می‌برم و یاد گرفته‌ام که این سرزمین تازه را موطن خود بنامم. اما فقر مرا وادار به این مهاجرت نکرد، زیرا خانواده‌ام پس از گذشت چندین و چند سال، دیگر چه از لحاظ شغلی و چه از لحاظ مالی، خانواده موفق بودند. به هر حال، گرچه ممکن است نارضایتی‌هایی که موجب مهاجرت من شد، به آن اندازه قابل درک نباشد، اما به همان اندازه تلخ و دردناک است.

پنج‌هفت و پنج سال پیش از آنکه اجداد من با یکدیگر آشنا شوند و خانواده ما شکل بگیرد، یعنی در ابتدای قرن بیستم، این مردم سرزمین مادری خود، هندوستان را ترک کردند تا در جزیره کارائیبی ترینیداد سکنا بگیرند و از آن پس یاد گرفتند که این سرزمین جدید را موطن خود بنامند. فقر آنان را وا داشته بود تا در بخش دیگری از امپراتوری بریتانیا، با هزاران کیلومتر فاصله، به دنبال زندگی تازه‌ای بگردند.

بالا، خانواده‌ای هندو در ترینیداد.

ترینیداد، جزیره‌ای است کوچک در دریای ونزوئلا، با آب و هوایی گرم، خاکی حاصلخیز و بهره‌مند از نفت که زمانی مستعمره انگلستان بود و بعد به کشوری مستقل اما تحت قیمومیت انگلستان بدل شد و سرانجام جمهوری مستقلی شد که مردمانی از نژادهای گوناگون را در بر می‌گرفت، به طوری که ۴۳ درصد جمعیت این جزیره را در سال ۱۹۹۰ آفریقاییها، ۴۰ درصد آن را هندیها و مابقی را گروههای نژادی و فرهنگی دیگری شکل می‌داد. اما آنچه شرایط زندگی را در این سرزمین بغرنج و گاهی دشوار می‌کرد، تعصبات نژادی بود.

هفت ساله بودم که ترینیداد و توباگو، در ۳۱ اوت ۱۹۶۱، به استقلال دست یافتند و به طبع نمی‌توانم خاطرات زیادی از آن روز به یاد داشته باشم، اما شبی را به یاد می‌آورم که در خانه مادر بزرگ، روی تشکی لم داده بودم و به صدای سوت کشتیها و شلیک توپهای گارد ملی گوش می‌دادم. خانه مادر بزرگ در شهر پورت آو اسپین، پایتخت جزیره، قرار داشت. یادم می‌آید که در مدرسه، بین ما شکلات و مدالهای کوچک طلائی پخش کردند و پرچم جدیدمان به رنگ قرمز با نوار سیاه رنگی بود که دو طرف آن را نوارهای سفید رنگی احاطه می‌کرد و این نوار به شکل قطری از رأس بالایی سمت چپ پرچم تا رأس پایینی سمت راست آن امتداد داشت و نیز پرچم قدیمی مان را به یاد می‌آورم که پرچم ملی امریکا بود و پدر بزرگ آن را جلو مغازه اش نصب می‌کرد و حالا دیگر جمع شده بود و در گوشه‌ای خاک می‌خورد و به تاریخ پیوسته بود. چهره دوستان دوران نوجوانی ام را به یاد می‌آورم، دوستان چینی و هندی و سفیدپوست و سیاهپوست و دو رگه‌ام. نیل که هم اسم خودم بود و همیشه می‌خندید، وین که آنقدر خوب فوتبال بازی می‌کرد که فکر می‌کردیم بعدها، به عنوان یک بازیکن حرفه‌ای خوب در یکی از تیمها توپ بزند، بریان که از چنان روحیه عصیانگری برخوردار بود که می‌توانست در آینده به مارکیستی رادیکال بدل شود و در حکومت سیاهها شرکت کند، و دیو که چنان با استعداد بود که رفتن به دانشگاه آکسفورد برایش کاری نداشت؛ و دوستانی که از کشورهای دیگر آمده بودند، آندره از انگلستان، ویوک از هندوستان و رضا از عمان. چهره ریچارد را به یاد می‌آورم که بعدها بر اثر استعمال بیش از حد مواد مخدر جان سپرد و فرانک را که در حادثه زانندگی جان خود را از دست داد و خیلی آدمهای دیگر...

ما همه با هم دوست بودیم و آن طور که آن زمانها می‌گفتند، ما رهبران و نخبگان فردای این ملت تازه استقلال یافته بودیم. نه نژاد، نه مذهب و نه عقاید سیاسی، هیچیک نباید دوستی ما را بهم بزند و ما را از هم جدا کند، اما متأسفانه واقعیت چیز دیگری بود.

«با هم آرزو می‌کنیم، با هم عمل می‌کنیم»

زید یکی از دوستان همکلاسی ام در دوران ابتدایی بود. ما با هم در حیاط خاکی مدرسه بازی می‌کردیم و با اینکه او مسلمان بود و من هندو و مذهبان یکی نبود، در کنار هم و به هنگام دعای صبحگاهی سرودهای مذهبی می‌خواندیم. تفاوت مذهبی ما فقط به این معنا بود که پدر و مادرمان مراسم مذهبی متفاوتی را اجرا می‌کنند و در واقع، نه محمد پیامبر آنان و نه کریشنا پیامبر ما، هیچیک در دوستی ما تأثیری نداشتند. اما وقتی پدر زید به طور ناگهانی مُرد، سکوت بر دوستی ما سایه افکند، زیرا زید ناراحتی و درد خود را بیان نمی‌کرد و من هم واژه‌های مناسبی برای اظهار

همدردی پیدا نمی‌کردم. خوب، من می‌دانستم که هندوها مرده‌های خود را می‌سوزانند و از دیدن مراسم مسلمانها تعجب کردم و از طرفی کوچکترین کنجکاوای و پرسش من فضولی تلقی می‌شد و نمی‌توانستم به خودم جرأت صحبت کردن بدهم و بدین ترتیب دوستی ما در سکوت و بار رد و بدل کردن نگاههایی دردمند، پایان گرفت.

در سالهای بعد از این دوران، دیگر در کشیدن پرچم تازه‌مان مهارت یافته بودم و آن را با مداد یا قلم، با مداد رنگی یا آبرنگ، در حالت افتاده یا موج دار یا شق و رق روی دفترچه‌های مدرسه‌ام رسم می‌کردم و زیر آن شعار جدیدمان را با حاشیه‌ای زیبا می‌نوشتم؛ شعارمان این بود: «با هم آرزو می‌کنیم، با هم عمل می‌کنیم». من این عبارت را دوست داشتم چون طنین شگفت‌انگیزی داشت و به روشنی بیانگر امید و دیدی خوش‌بینانه از دوران جدید بود. در مدرسه، سرود ملی جدیدمان را یاد می‌گرفتیم و هنوز پس از گذشت سی سال که بیست سال از آن را در سرزمین دیگری گذرانده‌ام، این سرود را مانند حروف الفبا از برم:

آبدیده می‌شویم در کوره عشق به آزادی
و در میان شعله‌های امید و نیایش...

«هندوها نباید در امور مسلمانها دخالت کنند»

در دبیرستان و در عنفوان جوانی با شفیق دوست شدم. ما در رنگ نهار و در زیر درختها با هم صحبت می‌کردیم و با آنکه هیچیک مسیحی نبودیم، هنگامی که دوستان دیگر مسیحی مان دعای «سلام بر مریم» را می‌خواندند، با احترام سکوت می‌کردیم. شفیق مسلمان بود و من هندو، اما همانند دوستی من با زید در سالهای قبل از این، تفاوت مذهبی مان هیچ اثری بر دوستی مان نداشت. تا اینکه در ۱۹۷۱، بین هند و پاکستان بر سر جدایی بنگلادش (پاکستان شرقی آن زمان) جنگ درگیر شد. در دبیرستان، بر سر این جنگ و حق و حقوق طرفهای درگیر، همانند ویتنام و ایرلند شمالی، بحثهای پر شوری در گرفت. یک روز صبح، من گفتم که اگر خبر قتل عام مردم به دست ارتش پاکستان در شرق حقیقت داشته باشد، هندوستان حق مداخله دارد. شفیق که تا این موقع، بدون شرکت در بحث، به حرفهای من گوش می‌داد، ناگهان وسط بحث پرید و با خشم گفت

ترینیداد و توباگو در سال ۱۹۶۲
استقلال یافتند و کشورهای
مشترک المنافع شدند. عکس پایین
مراسم رسمی بزرگداشت استقلال را
نشان می‌دهد که در آن نماینده
ملکه الیزابت دوم، که عهده‌دار ریاست
کشورهای مشترک المنافع است،
نظفی را از سوی ملکه ابراد می‌کند.





نیست. حتی دیگر نمی‌توان بازی گروهی راه انداخت و ناراضی به‌بار نیاورد؛ به‌عنوان مثال، انجام هر انتخابی برای تیم ملی کریکت جزیره، این شایعه را میان هندوها رواج می‌دهد که فلان بازیکن که یکی از بهترین بازیکنان است، به‌دلیل هندی بودن از فهرست اعضای تیم خط خورده است.

«سیاهپوست است، اما دختر خوبی است»

اما تمام آنچه درمورد تشویشها و ناراضیها گفتیم در جشن کارناوال جزیره به‌صریحترین شکل متبلور می‌شود. این جشن آرزوها و عملهای بسیاری را به‌دنبال دارد. نمایش بی‌نظیر و عظیمی از رقص و پایکوبی در خیابانها که دو روز طول می‌کشد و همه کارها را در جزیره تعطیل می‌کند. کارناوال جزیره همانند کارناوال ریو تماشایی است اما به‌صورتی خودجوشتر برگزار می‌شود. همه و همه، چه توریست و چه بومی، می‌توانند در رقص شرکت کنند و کمتر کسی حاضر می‌شود چنین فرصتی را از دست بدهد و همه چیز به‌ظاهر همین‌طور است که گفتیم، اما چشمهای نکته‌سنج من در آن روزها جداییهایی را تشخیص می‌داد که در نگاه اول به‌نظر نمی‌آمد، به‌این معنا که گرچه همه در جشن شرکت می‌کردند، اما هر کس درون گروه کوچکی از هم‌نژادهای خود جای می‌گرفت؛ سیاهها یا سیاهها، هندوها یا هندوها، سفیدپوستها یا سفیدپوستها و در این میان فقط توریستها بودند که بی‌خبر از تشویشی

که هندوها نباید در امور مسلمانها دخالت کنند. این حمله شخصی شفیق مرا وادار به سکوت کرد و یک بار دیگر، دوستی من در سکوتی اجباری پایان گرفت، اما این بار با نوعی احساس جدایی همراه بود که برایم تازگی داشت. جداییهای دیگری نیز ظاهر شد. به‌تدریج که بزرگتر می‌شدم و علاقه‌ام به سیاست بیشتر می‌شد، دریافتم که آرمان زیبای مبشران استقلال در ۱۹۶۲، از آرزوهای مشترک و عمل مشترک دید بسیار محدودی داشت. آنان با تقسیم جزیره به دو اردوگاه، به‌عمد به جدایی نژادی دامن می‌زدند؛ در یک طرف، جنبش ملی مردم قرار داشت که اکثریت آن را سیاهپوستان تشکیل می‌دادند و در طرف دیگر حزب دموکراتیک کارگر بود که حزب هندوها محسوب می‌شد و بدین ترتیب ما دورانی مملو از تشویشهای نژادی را تجربه می‌کردیم. در جایی که حقیقت روشن نیست هر کس به‌هر شایعه‌ای گوش می‌دهد و نسبت به‌همه چیز بدگمان است، هر کاری، حتی کار ساده‌ای مانند سرشماری جمعیت نیز ممکن است مسئله‌ساز و تشویش‌زا باشد. برای نمونه، چند سال پیش، این شایعه میان هندوها بر سر زبانها افتاده بود که تعداد هندوها بیش از نیمی از جمعیت است، اما حاکمان سیاهپوست جزیره از ترس در اقلیت قرار گرفتن، نتایج سرشماری را دستکاری کرده‌اند. در این شایعه، چیزی رقت‌بار و به‌عقیده من نا امیدکننده نهفته است، به‌عبارتی برخلاف ادعاهای متداول، «جزیره آفتاب تابان» ما، جزیره خوشبختی

نیل یسونادات،

نویسنده کانادایی که در ترینیداد به‌دنیا آمده است. او چندین رمان منتشر کرده است که از آن جمله می‌توان از آثار زیر نام برد:

A Casual Brutality (Bloomsbury, U.K., 1988); *The Innocence of Age* (Knops, Canada, 1992).



بالا، دختر کوچکی در بندر پورت اف اسپین که برای کارناوال لباس مخصوصی پوشیده است.

«یادم می‌آید که در مدرسه بین ما شکلات و مدالهای کوچک طلایی پخش کردند و پرچم جدیدمان را که زمینه قرمز داشت و یک نوار مشکی با دو حاشیه سفید در طرفین که قطر پرچم بود، چهره دوستان دوران نوجوانی‌ام را به یاد می‌آورم، دوستان سیاهپوست، سفیدپوست، چینی، هندی و دو رگه‌ام را. ما با هم دوست بودیم و آن طور که آن زمانها می‌گفتند، ما رهبران و نخبگان فردای این ملت تازه استقلال یافته بودیم. نه‌نژاد، نه مذهب و نه عقاید سیاسی، هیچیک نباید دوستی‌مان را به هم بزند و ما را از هم جدا کند، اما متأسفانه، واقعیت چیز دیگری است.»

هجده ساله بودم که ترینیداد را به قصد کشور کانادا و شهر تورنتو ترک کردم، جایی که خیلی زود به موطن من بدل شد. بنابر آمار سازمان ملل، جمعیت شهر تورنتو با حدود ۱۰۰ گروه نژادی و ۸۰ زبان متفاوت، بیشترین تنوع نژادی را در خود جای داده است و همان‌طور که تازه‌وارد دیگری این نکته را متوجه شده بود، در اینجا هیچکس متفاوت نیست، بلکه جزیی از تفاوتهاست.

گرچه تجربه سالهای زندگی من در ترینیداد، چه در عرصه اجتماعی و چه در عرصه شخصی، تجربه تلخی بود، اما این وضعیت در مورد همه صادق نیست.

مادرم در پورت آو اسپین به دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده است. او زنی است با مطالعه که سفرهای بسیاری کرده است و همیشه قسم می‌خورد که به‌رغم مشکلات زندگی، هرگز ترینیداد را ترک نخواهد کرد. او با اینکه از مسافرت به لندن، نیویورک، پاریس، کاراکاس و ریو دو ژانیرو لذت برده بود و علاقه خاصی به‌ویز داشت، اما ترینیداد را موطن خود می‌دانست، خانه‌ای که با هزاران پیوندی که برای من غیرقابل درک بود، به آن دلبستگی داشت و این پیوند صمیمی مرا از کوره به‌در می‌برد، زیرا نمی‌توانستم به‌درون آن رخنه کنم. او شیفته مکانی بود که من نسبت به آن احساس بیگانگی می‌کردم.

دیگر مدت‌هاست که ترینیداد را موطن خود نمی‌دانم و اگر زمانی در سفر باشم، این ترینیداد نیست که عطش مرا به آسایش و امنیت و فضایی مانوس سیراب می‌کند. اکنون «خانه» من وسعت بی‌انتهای کاناداست، کشوری با جغرافیا و آب و هوا و مردمانی گوناگون و با نگرانیها و نویدهای جور و اجورش. درست است که می‌توان به مکانهای دیگری دلبسته شد و همواره از خانه‌ای به خانه دیگری رفت، اما نمی‌توان، یا بهتر است بگویم نباید خانه‌های پیشین را فراموش کرد، زیرا همین خانه‌ها بوده‌اند که به‌شخصیت ما شکل داده‌اند. به‌همین دلیل، هنوز آن شعار «با هم آرزو می‌کنیم، با هم عمل می‌کنیم»، با آن دیدگاه انسانی و آن فلسفه جهانگرایی، در گوش من طنین می‌اندازد، هر چند که این شعار اغلب دستخوش تحریف می‌شود، این شعار همان آرمانی است که من در این سرزمین متفاوت آن را دنبال می‌کنم. ■

محلّی و آزادانه به گروههای مختلف می‌پیوستند.

اما این دو رویی اجتماعی هر چقدر هم که رنج‌آور باشد باز به اندازه آن دورویی که بر زندگی خصوصی سایه می‌اندازد، گزنده نیست، زیرا این دورویی جان را می‌آزارد. نه می‌توان در برابر آن از خود دفاع کرد و نه می‌توان با بالا انداختن شانه‌ها و گفتن اینکه «خوب، زندگی همین است دیگر»، آن را پذیرفت، چون تا زمانی که جوانیم، هنوز شناختی از دورویی شخصی، از طریق زندگی و محیط کسب نکرده‌ایم. برای نمونه، آدمی مثل من که در دوران جوانی‌اش، دوستانی سیاهپوست و سفیدپوست و هندی داشته است، چه واکنشی می‌تواند در مقابل اهانت والدین خود نسبت به دورگه‌ها (سیاهپوست و هندی) نشان دهد؟ یا در صحبت با خانمی که با لحنی جدی در مورد یکی از دوستانتان می‌گوید: «با اینکه سیاهپوست است، دختر خوبی است»، چه جوابی می‌توان داد؟ یا چگونه می‌توان در مکالمه‌ای جمعی شرکت کرد وقتی که موضوع آن رفتار «سیاهپوستها» است؟ وقتی که می‌بینید تاجری نیویورکی که تا دیروز فرد محبوبی بوده است، امروز فقط به دلیل اشتباهی کوچک، «یهودی کثیف» خواند می‌شود، چگونه می‌توانید جلوی خشم خود را بگیرید و از عصبانیت منفجر نشوید؟ وقتی یکی از نزدیکانم با لحنی قاطع استدلال می‌کند که سیاهان قادر به حکومت کردن نیستند، به اوضاع آشفته هندوستان اشاره می‌کنم و می‌گویم که تا به حال هندی را ندیده‌ام که بخواند از اوضاع وخیم کشورش، نتایج نژادپرستانه بگیرد.

کسی نمی‌گوید که دوستان سیاهپوست هم مدرسه‌ایش را به‌خانه خود راه نمی‌دهد، بلکه برعکس، اغلب با روی خوش از آنان استقبال می‌شود، اما در عین حال محدوده‌هایی نیز وجود دارد که نباید از آنها تخطی کرد. گفتگویی که به‌تازگی با یکی بستگانم داشتم گویای همین نکته بود. پدر و مادر این دختر نژادپرست نبودند، زیرا به‌او اجازه می‌دادند تا همه دوستان خود را به‌خانه دعوت کند. از او پرسیدم که آیا می‌تواند دوستان سیاهپوستش را نیز به‌خانه بیاورد؟ و جواب او مثبت بود. اما با این وصف، پدر و مادر دختر به‌وضوح گفته بودند که نمی‌تواند با هیچیک از دوستان سیاهپوستش ازدواج کند.